

پای صحبت ابراهیم گلستان

سیروس علی نژاد

تا کسی که از 'هیوارد هیث' حرکت کرد فهمیدم راننده هم مانند من آدرس را بلد نیست. دور بود، پرت بود، وسط جنگل بود. با خود گفتم آمده است وسط جنگل مازندران! نگران بودم که پیداش خواهم کرد یا نه؟ نگرانی دیگری از بابت برخوردش بود. هیچ وقت با او رو در رو نشده بودم، با وجود این سابقه خوبی هم از برخورد با او نداشتم. سی سال پیش وقتی مطلبی درباره نثرش نوشته بودم سردبیر آیندگان به من گفت عکسی از او تهیه کنم. بهش تلفن کردم و تقاضای عکس کردم. داد و بیداد راه انداخت. می فهمیدم که از چاپ عکس و مصاحبه بیزار است، اما عصبانیتش را نمی فهمیدم. ترس این برخورد کهنه سی ساله هنوز با من بود. وقتی تا کسی پس از چند بار پرس و جو سرانجام در حیاط خانه اش نگهداشت قصری دیدم عظیم که قاعدتاً می بایست چیزهای دیگری را در ذهنم زنده می کرد، اما نمی دانم چرا شکل آن مرا به یاد داستان های ادگار آلن پو می انداخت. فکر کردم زندگی در آن باید ترسناک باشد. آنقدر قدیمی، بزرگ و با شکوه بود که راننده انگلیسی شک کرد که درست آمده باشیم. گفت می ماند تا مطمئن شود که درست آمده ام. کوبه در را که نواختم، خودش بر درگاه ظاهر شد. چهره اش را از روی عکس ها می شناختم. سلام علیک گرمی کرد. مهربان تر از آن برخورد کرد که فکر می کردم. راحت تر از آن بود که می پنداشتم. وارد که شدیم مرا به سالنی هدایت کرد که چند تابلو نقاشی، قفسه های کتاب، قفسه های پر از صفحات (سی دی) موسیقی، شومینه، تلویزیون و میز کامپیوتر، اولین چیزهایی بود که به چشم می آمد. از میان نقاشی ها، کارهای حسین زنده رودی را از دور هم تشخیص می دادم. همان کارهایی که با حروف الفبا می کرد. حفاظ درها و پنجره ها را که گشود تصویر ترس داستان های آلن پو از ذهنم محو شد. چشم اندازی هویدا شد که هر کسی آرزو می کند در چنان جایی زندگی کند. نشستیم و گپ زدیم. از همان لحظه اول حرکات و سکناتش و طرز ادای کلامش یاد کاوه (۱) را در خاطرم زنده می کرد. اصلاً خود کاوه بود که در برابرم نشسته بود، البته خوش بنیه تر، سالخورده تر و آگاه تر. از هر دری گفتیم. صحبت مان گل انداخت و تا ساعت چهار و نیم بعد از ظهر طول کشید و به روز بعد و بعدتر افتاد. بخت یاری کرد که سه روز پیاپی به دیدارش بروم (۱۷ تا ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۴). از همان روز اول آنقدر مهربان و خودمانی بود که انگار صد سال است همدیگر را می شناسیم. صحبت ها از تقاضای من برای مصاحبه شروع شد. گفتم پیشنهاد من یک مصاحبه مفصل است

درباره زندگی و آثار شما. شاید در خلال آن، سیر تفکر در ایران سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۷ را هم مرور بکنیم. گفت چه فایده دارد؟ گفتم نمی دانم و نمی دانستم، هنوز هم نمی دانم. فایده و ضرر هر چیزی بعدها آشکار می شود، آشکارتر می شود. گفتم اما ضرورتش این است که شما هرگز درباره زندگی خود صحبت نکرده اید. از این شاخ به آن شاخ شدیم. کاملاً معلوم بود که دارد مزمز می کند که آیا باید به چنین کاری تن دهد یا نه. چیزی که گمان نمی کنم هنوز هم برایش قطعی شده باشد. اینکه پذیرفته بود که به دیدارش بروم بابت نفس گرم اخوان بود، و البته حضور بموقع دوست مشترکمان دکتر محمد علی موحد در لندن. وقتی که اخوان رفت، از تهران به او زنگ زدم که چیزی در باره او بنویسد. شاید یک هفته ای بعد از مرگ دکتر خانلری بود. گفتم که اخوان و خانلری هر دو رفته اند، چیزی در باره آنها بنویس. گفت من با خانلری هرگز میانه ای نداشته ام اما اخوان چرا. گفتم درباره اخوان بنویس. نوشت و فرستاد و چاپ شد و خیلی هم سر و صدا کرد و موجب رابطه دوری شد بین ما. خاطر اخوان برایش عزیز بود و هست و به خاطر او بود اگر که کاری می کرد. به گمانم هنوز آن موضوع را به خاطر داشت و همان سبب محبتش می شد و سبب آنکه موضوع را مزه مزه کند که آیا مصاحبه بکند یا نه. برای من همین که صحبت می کردیم بس بود. اولین بار بود که با او می نشستیم و هرچه می گفت برایم جالب بود. جالب؟ نه، این رسا نیست، داشتیم به این طریق آهسته آهسته احساسات او را کشف می کردم. من جهان بینی و ذهنیاتش را از روی آثارش تا حدی می شناختم اما از احساساتش خبر نداشتم. یادم نیست که چطور صحبت سعدی به میان آمد، ولی وقتی شروع کرد به خواندن غزلی از او، از بیت دوم به بعد خود را می گرفت که نگرید. اول بار بود که می دیدم کسی جوری تحت تأثیر زیبایی کلام قرار می گیرد که خود را نگهداشتن نمی تواند. اول درست نفهمیدم. هیچ جای آن شعر بغضی بر نمی انگیخت، بارها آن شعر را خوانده بودم اما هیچ وقت نگریسته بودم. خیلی از شعرها مرا به گریه انداخته است اما آن شعر اساساً گریه آور نبود، نیست، موضوعش شرح درد و رنج نبود که گریه آور باشد، عاشقانه است. گلستان از شدت زیبایی سخن گریه اش می گرفت و این برای من تازگی داشت. پای صحبت کسی نشسته بودم که درجه حساسیتش به زیبایی با دیگران بکلی فرق داشت. دو سه بیت که خواند اشک گلوگیر شد ادامه نداد. ادامه اگر می داد اشک پرده در می شد، پرده در که نه، پرده را که دریده بود، سرریز می شد. در ساعت ها و روزهای بعد بیشتر به این حس پی بردم. وقتی قسمت هایی از کتاب برخوردها در زمانه برخورد (۲) را برای من می خواند، به بیت ها و مصراع های حافظ که می رسید از زور زیبایی سخن، بغض راه گلویش می بست. وقتی شعر نیما را می خواند، به کجای این شب تیره ... باز همین حال را داشت، یاد گفتگوش با اخوان افتادم: " ... بعد رفتیم آن جلد لاغر آکنده از بیان زنده بیدادگر را که سالها پیش با عنوان "با تشنگی پیر می شویم" در آمد در آوردم از آن

برایش تکه‌ها خواندم. شعر کار خود را کرد. خود را می‌گرفت که نگرید، که عاقبت نتوانست. افتاد به هق هق، بلند شد رفت. بعد که آمد گفت این از کجا آمده، کیست؟ گفتم همین دیگر بی‌خبر هستیم. به خود گفتم، و همچنان همیشه می‌گویم، در دالان تنگ هیاهوی پرت غافل می‌شویم از دنیایی که در همسایگی زندگی دارد. گفت مثل رگ بریده خون زنده ازش می‌ریخت". (۳) این زمانی بود که در باغ قدم می‌زدیم. آنچه از ذهنم گذشت را با او در میان گذاشتم. بغض‌آلود گفت من همین الان دارد گریه‌ام می‌گیرد. و بعد شاید برای آنکه صحبت را عوض کند درخت بلوط جوان ده دوازده ساله‌ای را نشان داد و گفت: "وقتی اخوان اینجا بود این بلوط دو ساله بود، با هم اینجا قدم می‌زدیم اخوان رو به نهال گفت ما داریم می‌میریم آن وقت تو فلان فلان شده می‌خواهی چهارصد سال زندگی کنی؟" از به یاد آوردن حرف اخوان خندید و افزود: "اخوان چهارده سال است که مرده، این بلوط یک بار زیر چرخ تراکتور له شد، بعد دوباره سبز شد، دوباره پا گرفت و حالا در زندگی دوباره ده دوازده ساله است." سخن از هر دری می‌گذشت. در اثنای سخن صحبت فیلم‌هایش پیش آمد. تعریف کرد: پس از اینکه یک آتش جایزه برد، شاه اظهار تمایل کرد فیلم را ببیند. به سعد آباد رفتیم و فیلم را نشان شاه دادیم. بعد از تماشای فیلم شاه که مرا نمی‌شناخت رو به یکی از همکاران درباره فیلم می‌پرسید. آن همکار مرا نشان داد و گفت گلستان این است. شاه آمد پیش من و از فیلم تعریف کرد. همینطور که از کارهایم می‌پرسید گفتم که مشغول ساختن فیلمی درباره خارگ هستیم. گفت وقتی آماده شد حتماً خبر بده که ببینم. چندی بعد فیلم آماده شد. سپهبد خاتم که از دوره ورزشکاری و مسابقات ورزشی در امجدیه با هم دوست بودیم زنگ زد که فلانی یک دوربین ۱۶ میلیمتری برای من رسیده است می‌توانی آبش کنی. گفتم ببینم. موج و مرجان و خارا را ساخته بودم و کنسرسیوم بازی در می‌آورد و پولم را نمی‌داد. به خاتم گفتم ضمناً فیلم خارگ تمام شده به شاه بگو اگر خواست ببیند حاضر است. شب بعد خاتم زنگ زد و قرار خانه شمس [پهلوی] را گذاشت. به خانه شمس رفتیم. شاه و فرح هم آمدند. فیلم به نمایش در آمد. وقتی تمام شد شاه شروع کرد به کف زدن. دیگران به پیروی از او چند دقیقه‌ای کف می‌زدند. بعد شاه پرسید گلستان کجاست. جلو رفتیم. با من شروع کرد به کف زدن و حدود ده دقیقه درباره فیلم صحبت کرد. دو به دو قدم می‌زدیم. دیگران متحیر مانده بودند که شاه به من چه می‌گوید. آخر گفت: اما درباره جمله آخر فیلم. تا وقتی آدم‌هایی مثل تو هستند که دلواپس این مملکت اند و تا وقتی من هستم نگران نباش!" جمله آخر فیلم از آن جملات کلیدی است که گلستان در برخی از داستان‌ها یا فیلمنامه‌های خود به کار می‌گیرد و به قول کامبیز فرخی تمام ضربت داستان را در آنجا فرود می‌آورد: "و ملک مروارید آرمیده و مرجان و ماهی سپرده به تقدیر را نصیبی نرسید - جز این شیار کف آلود".

گلستان، بعد از آنکه قصه را حکایت کرد گفت که این جمله را ساواک نفهمیده بود، اداره سانسور نفهمیده بود، هیچ یک از مسئولینی که فیلم را دیده بودند نفهمیده بودند. شاه فهمید و گفت . وقتی داستان را تعریف می کرد من داشتم از حیرت شاخ در می آوردم برای اینکه بکلی با شایعاتی که پیش از آن شنیده بودم فرق داشت. شاید ما آن وقت ها دوست داشتیم شایعه بسازیم، همچنانکه دوست داشتیم هر که بزرگ است و نامور است طرف ما باشد و مخالف شاه. علت هر چه بود در اواخر دهه چهل شایع شده بود که شاه وقتی موج و مرجان و خارا را دیده، عصبانی شده و به گلستان پرخاش کرده و به همین دلیل نگذاشته اند که فیلم را در تهران نمایش بدهند . شاید هم این شایعه ریشه در حکایت دیگری داشت که دو روز بعد هنگامی که حرف گنجینه های گوهر در میان آمد، متوجه شدم. هر چند درباره آن فیلم هم این شاه نبود که عصبانی شده بود، دیگران بودند. شاه برعکس به ساختن آن فیلم به دست گلستان اصرار کرده بود. حکایت می کرد که "مهدی سمیعی، رییس وقت بانک مرکزی، رفته بود از شاه اجازه بگیرد که از جواهرات سلطنتی فیلمی تهیه کنند. می خواست به مناسبت بیست و پنجمین سال سلطنت هدیه بانک باشد به شاه. شاه گفته بود اگر این کار را به دست فرهنگ و هنر بدهید کثافتکاری می شود، اگر واقعا می خواهید فیلم بسازید یک کسی من می شناسم به اسم ابراهیم گلستان، بدهید او بسازد. می گفت تازه با این حال ما برای ساختن آن فیلم به چه درد سرهایی افتادیم. آدمم به قیمت حد اقل ممکن که هیچ برای من استفاده نداشت فیلم را ساختم. خیلی صرفه جویی کردم. مثلاً برای صحنه ای که منظره ها و آدم های ایران را قرار بود نشان بدهم، نرفتم فیلم بگیرم، از عکس هایی که گرفته بودم کپی کردم گذاشتم توی فیلم. اما وقتی می خواستم فیلم را بفرستم برای 'تکنی کالر'، فرهنگ و هنر اجازه نداد. البته دیگر به من مربوط نبود. قرارداد من همین بود که کپی فیلم را تحویلشان بدهم و داده بودم، اما بانک مرکزی هم که خواسته بود بفرستد نمی شد. بالاخره مهدی سمیعی عاجز شد رفت پیش امیر عباس هویدا. هویدا گفت تلفن کنید و قضیه را حل کنید. سه مرتبه چهار مرتبه تلفن کردند، فرهنگ و هنر محل نگذاشت. بالاخره بانک مرکزی فیلم مونتاژ شده را داد به امیر عباس هویدا، توی چمدان سیاسی گذاشتند و قاچاق فرستادند . " گفت: "در هر حال وقتی فیلم برگشت باز فرهنگ و هنر اجازه نمایش آن را در سینماها نداد. فیلم را از بانک مرکزی گرفتند و متن و نوار صدا را تغییر دادند. نسخه فرانسه اش را همان موقع من فرستاده بودم که الان توی سینما تک فرانسه با همان متن من درآمده است . " پرسیدم: یعنی جمله آخر فیلم را که می گفت "امروز ثروت یعنی غنای زنده زاینده، امروز قدرت یعنی تفکر انسان" در آوردند؟ گفت: "اصلاً همه را در آوردند. 'کار هنر به دست مطرب بود' و همه را. متن را بکلی عوض کردند . " حاصل فکر هر کسی را که دور بیندازند، آزرده می شود، شاید سرخورده هم بشود. گلستان هر چند گاهی آزرده گی هایی در خلال صحبت

نشان می دهد اما همچنان از شور زندگی برخوردار است. وقتی صحبت به آنجا می کشد که چرا از ایران مهاجرت کرده، از توضیحاتش می توان دریافت که دلش می خواسته، شرایط اجازه می داد می ماند و چند تایی دیگر فیلم می ساخت. هنوز حسرت نساختن فیلم هایی که در ذهن داشته با اوست. با وجود این چهار کتاب چاپ نشده اش نشان می دهد که اگر در اطراف لندن برایش ساختن فیلم میسر نبوده، نوشتن رهایش نکرده است. هرچند که دلبستگی زیادی به انتشار کتابهایش نشان نمی دهد. می گوید: "چه فایده؟ آدم برای سرگرمی خودش و برای بیرون ریختن دردهای شخصی خودش می نویسد. نه خطاب به جوانها، جوانی که کر است، 'در دل من همه کورند و کردند.' حتی نمی خواهد بداند کتابهای قبلی اش چند بار تجدید چاپ شده اند. از بعضی چیزها هم دلخور است. می گوید: در ایرانیکا نوشته اند که مردم شیراز، چون پدرم مخالف مصدق بوده عصبانی شدند ریختند روزنامه اش را آتش زدند در حالی که درست برعکس به دلیل آنکه پدرم مصدقی و دوست مصدق بود طرفداران سید ابوالقاسم کاشانی روزنامه اش را به آتش کشیدند." در همین ایرانیکا کسی مقاله ای نوشته و گفته که ابراهیم گلستان به طبقه زحمتکش کاری نداشته و قصه های اولش همه اشرافی بوده است. خب نگاه کنید کتاب اول من آذر، ماه آخر پاییز اصلاً اسمش مال واقعه آذربایجان است. تمام قصه هاش هم مال وضع آن جوری است دیگر. قصه آذر، ماه آخر پاییز قصه افسری هست که می خواهند اعدامش کنند، قصه دیگر مربوط به زن افسری است که می خواهد شمعدانه اش را بفروشد؛ قصه دیگر قصه پسر ایلپاتی است که از دست خان فرار کرده در خم راه ، قصه اولش قصه کلفتی هست که دارد می ترسد به دزدی رفته ها ، قصه تب عصیان مربوط به یک زندانی سیاسی است و میان دیروز و فردا هم قصه یک روشنفکر و کارگر هست که به زندان افتاده اند ". در میان گفتگوها یک وقت صحبت روشنفکری دهه چهل و پنجاه از جمله جلال آل احمد پیش آمد. گفت: "چند سال پیش سیمین دانشور نامه ای نوشته بود و من رفتم پاسخ بدهم، نوشتم، نوشتم، یک دفعه دیدم صد و سی چهل صفحه شده است. آن را برای سیمین پست کردم. بعد از مدتی خبری نشد. تلفن کردم گفت چنین چیزی دریافت نکرده است. باور کردم و باور می کنم برای اینکه وقتی درباره آل احمد چیزی بنویسی و برای سیمین دانشور بفرستی، اسمت هم ابراهیم گلستان باشد، بعید نیست نرسد. ناچار یک بار دیگر آن را وسیله یکی از دوستان که قوم و خویش سیمین هم هست و زن هم هست برایش فرستادم. تلفن کرد که خودم بردم به دست سیمین دادم. تشکر کردم و فکر کردم این بار که به دستش رسیده جواب خواهد داد، ولی حالا ده سال بیشتر است که خبری نشده است. متأسفانه وقتی این متن را برای فتوکپی برده بودم به شهر، بیست سی صفحه آخر آن را گم کردم. الان صد و هفت هشت صفحه اش پیش من است که نا تمام است و پیداست که باید بیست سی صفحه دیگری برود که تمام شود. این را هم ناشری که از تهران آمده بود از

من گرفته که در بیاورد. منتها باید توضیحاتی بنویسم تا به خاطر آن بیست سی صفحه ای که گم شده، خواننده یک دفعه دهنش باز نماند." در خلال صحبت ها حافظه شگفت آور او را کشف می کردم. شنیده بودم که حافظه خوبی دارد اما نه تا این حد. حافظه او در هشتاد و سه سالگی - البته هیچ به هشتاد سالگان نمی ماند و هنوز جوان است - مثل ساعت کار می کند و تا دو سه سالگی اش بر می گردد. صحنه هایی از برخورد با اقوام در دو سه سالگی، همانقدر در ذهن او زنده است که صحنه هایی از گرفتاری های مربوط به ساختن فیلم هایش در سالهای دهه چهل، و صحنه برخورد با پرویز ثابتی و حسین فاطمی، و جزئیات دیالوگ هایی که بین او و بعضی آدم ها از جمله بازجو در زندان گذشته. نام معلم های دبستان، حوادث دبیرستان شاپور شیراز در دهه دوم قرن حاضر، برخورد با توده ای ها، اولین برخورد با هدایت و کیانوری، برخوردهای دیگر با خلیل ملکی، با جلال آل احمد، مطالب و مقالاتی که اینجا و آنجا در ایام جوانی نوشته همه، در دهنش زنده است و چنان از آنها گفتگو می کند که گویی قرار نیست هرگز چیزی از یادش برود. نقل صحنه هایی از جلسه انشعاب حزب توده با جزئیات، نقل برخوردهای دکتر مصدق و سپهبد زاهدی با او برای تهیه فیلم تلویزیونی دادگاه مصدق که آن را برای تلویزیون های خارجی می ساخت، نیز نقل صحنه هایی از برخورد با هیأت اجرایی ملی کردن نفت برای من جالب تر از همه بود. همینطور نقل جمله هایی که محمد حجازی به وقت دانش آموزی در دفتر انشایش نوشته است: "رنج نداشتن از رنج داشتن کمتر است"، "نیکی کنید به شرط آنکه ندانند نیکی می کنید وگرنه نخواهند گذاشت که نیک بمانید". وقتی این جمله ها را از بر می خواند به تأکید می پرسد: "چقدر درست است این؟ چقدر درست است!" بعد با طرح این پرسش اعتراض آمیز، که "چرا شما درباره حجازی چیزی نمی نویسید؟" به یاد می آورد که حجازی ادبی تر از خیلی های دیگر نوشته است: "تابستان که خدا حاصل رنج ها را طلا می کند" یا "باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد". حافظه بی مانند او، ذهن حاضر جوابش را که در خلال گفتگو از آن با خبر می شدم معنی می کرد. برخورد او با بازجو در زندان و برخورد او با یکی از مقامات شرکت نفت که می خواهد با دادن یک چک صد هزار تومانی دعوای مالی او را با شرکت نفت خاتمه بدهد، نشان از ذهن حاضر جواب او دارد. اما داستان دستگیری و زندان و برخوردش با پرویز ثابتی، مقام امنیتی، علاوه بر آنکه گویای ذهن حاضر جواب اوست، به نمایشنامه ای کمیک شباهت دارد، هر چند که برای خودش در زمان وقوع تلخ بوده است :

یک روز که در خانه نشسته بوده و مقاله خاک کیمیایی را می نوشته (۴) خدمتکار می آید و می گوید سه دانشجو آمده اند با شما کار دارند، او که مشغول نوشتن مقاله بوده می گوید من حالا وقت ندارم، به آنها بگو تلفن بزنند بعد تشریف بیاورند،

خدمتکار می رود و به جای او سه تن سرزده وارد می شوند که تحکم و قدرتشان را نمی شد حس نکرد. پس از چند روز بازجویی و تهدید، عاقبت به ضرب تلفن این و آن از جمله معینان، رییس دفتر شاه آزاد می شود بی آنکه بداند خطایش چه بود، بی آنکه بداند چه کرده بود. چیزی که در ایران مرسوم بود و هست. به جای آنکه به زندانی بگویند دلیل بازداشتش چیست از او می پرسند چرا ترا بازداشت کردیم؟ و عاقبت هم معلوم نمی شود چرا بازداشت شده است. گلستان می خواست بداند چرا دستگیرش کرده بودند و موضوع از چه قرار بوده است. به کمک مهدی سمیعی که رییس بانک مرکزی و رفیق او بود از پرویز ثابتی وقت می گیرد و به سازمان امنیت می رود. ثابتی به جای توضیح علل بازداشت به تمجید از شق القمرهای ساواک می پردازد: می دانی که از زمان برخوردن به نام تو تا زمان دستگیری ات یازده دقیقه بیشتر طول نکشید؟ گلستان جواب می دهد اینکه نشان حرفه ای بودن نیست، اگر شما بخواهید با هفت تیرتان مغز مرا نشانه بگیرید از زمانی که ماشه را فشار می دهید تا زمانی که مغز من روی این دیوار پخش شود یازده ثانیه هم طول نخواهد کشید! ثابتی به فکر فرو می رود. گلستان ادامه می دهد که نه به اعتراض بلکه از سر کنجکاوی شخصی می خواهم بدانم چرا مرا بازداشت کرده بودید؟ ثابتی می گوید به خاطر جمله ای که در مکاتبه با غلامحسین ساعدی نوشته اید. این زمانی بود که ساعدی را گرفته بودند و مکاتباتش را ضبط کرده بودند. می گوید من با ساعدی هرگز مکاتبه ای نداشته ام، کدام جمله؟. ثابتی بطور شکسته بسته ای جمله " رفتم تماشای آتش بازی باران آمد باروت ها نم برداشت " را می گوید و تازه معلوم می شود مقام امنیتی خبر نداشته که این جمله پایانی قصه ای است؛ بیگانه ای که به تماشا رفته بود، که سی و چند سال پیشتر، در سال ۱۳۲۹ نوشته شده و بارها تجدید چاپ شده است. از خلال نقل خاطراتی از این دست است که در می یابم اولین قصه او به دزدی رفته ها که در ۱۳۲۶ نوشته اولین قصه اش نیست. اولین قصه اش را در پاسخ به یک موضوع انشا در دوره دبستان نوشته است. موضوع انشا همان بود که همیشه بود "در عفو لذتی است که در انتقام نیست". " من برای این موضوع یک قصه نوشتم. این اولین قصه ای است که من نوشتم ". در ضمن این حکایت بود که از کلاس درسی یاد کرد که مثل و ماندش را فقط در عالم خیال و در داستانها می توان یافت. در باغی از باغ های شیراز، وسط گلخانه ای میز و نیمکت گذاشته اند و دور تا دورش، پله پله، گل های شمعدانی چیده اند. این کلاس پنجم ابتدایی سالی از سالهای دهه دوم قرن حاضر شمسی است. توی همین کلاس است که مدیر مدرسه آقای برهان " که خیلی آدم باسوادی بود " در یک روز بارانی که " آب باران از روی شیشه ها می ریخت " آمد و گفت: " این سید ابراهیم، خاک بر سرش درس نمی خونه اما منشی می شه! " عجب تشویق بی مانندی. ابراهیم گلستان هزار کار کرده است. از دوره دانشجویی وارد حزب توده شده، در حزب توده به نوشتن مقالات و به کار اداره

روزنامه پرداخته، سالی به مازندران رفته و به فعالیت حزبی بین کارگران اشتغال ورزیده، بعدها که از حزب بریده به آبادان رفته و در اداره انتشارات شرکت نفت کار روزنامه نگاری را به نوعی دیگر تجربه کرده، از آنجا به کار عکاسی و فیلمبرداری و خبرنگاری برای تلویزیون های خارجی پرداخته، سپس به روابط عمومی و انتشارات شرکت نفت در تهران رفته، برای رادیو ایران برنامه ساخته، استودیو گلستان را بنا گذاشته، توی فیلم، مقاله، قصه، ترجمه و هزار کار دیگر غرق شده است. وقتی زندگی اش را از سر تا ته مرور می کنیم می بینیم در تمام زندگی چندان مشغول بوده که نمی توان فهمید پس کی وقت کرده قصه هایش را بنویسد. چون با این پرسش مواجه می شود بی اعتنا می گوید: "همان وقت ها که نوشتم، زیاد هم نوشتم". می دانم که زیاد نوشته اما کم هم نوشته، بخصوص که سه چهار کتابش هنوز چاپ نشده و فعلا دارد توی گنج خاکی می خورد. تازه، آن خشت بود که پر توان زد. بعد که بحث به جزئیات می رسد معلوم می شود بعضی قصه هاش را خیلی سریع نوشته مثل طوطی مرده همسایه من. انگشتش را جای قلم توی هوا بر صفحه فرضی کاغذ می گذارد، به سرعت پایین می آورد و با زبانش کلماتی مانند "هورپ" در می آورد که سرعت نوشتنش را برساند. با وجود این بعضی قصه ها خیلی وقت گیر بوده است، صفحه آخر، یا شاید بیشتر جمله آخر همین بیگانه ای که به تماشا رفته بود یک ماه وقت گرفته است. از اینجا می توانم حدس بزنم که مقدمه از روزگار رفته حکایت، متن موج و مرجان و خارا، متن گنجینه های گوهر، و نوشته هایی از این دست چقدر عمر برده است. با وجود این خودش تأکید می کند که بیشتر وقتش در داستان نویسی صرف حل مسایل درونی قصه ها شده است. از طرز تعریف کردنش معلوم می شود از نویسندگانی نیست که بنشینند ژست بگیرد، ادا در بیاورد که دارد قصه می نویسد. قصه بودن یا نقش بودن را در سفری از شیراز به تهران، توی یک تعمیرگاه ماشین در اصفهان وقتی منتظر تعمیر اتومبیلش بوده نوشته است. هر چند که مسایل فکری درون قصه قبلاً در ذهنش حل شده بوده و بعداً هم تکمیل شده اما دست کم اسکلت قصه را توی همان تعمیرگاه نوشته است، جایی که اصلاً برای قصه نویسی مناسب نیست. حواسش بیشتر از نویسندگی متوجه مطالعه و عشق به هنر؛ فیلم و موزیک و نقاشی بوده است. از قدیم چندان به موسیقی علاقه داشته که صادق هدایت که عشقش به موسیقی معروف است، گاهی از او "صفحه" قرض می کرده است. نثر گلستان بیشتر از خود او شهرت دارد و این شاید از آن روست که از معاصران او تنها کسی است که قادر است زبان مردم کوچه و بازار را با نثر موسیقی بنویسد. گلستان از همان ابتدا و بویژه از کتاب دوم سوم خود خالق زبان و سبک بیان خاص خود شد، زبان و سبکی که پر خون و جوشنده است، پر تحرک، زیبا و افسون کننده است. هنوز هم در نوشتن بیداد می کند. تکه هایی از برخوردها در زمانه برخورد را که برای من خواند فوق العاده بود. نه فقط به لحاظ محتوا که به لحاظ نثر هم فوق

العاده بود. بی آنکه بدانم آنهمه زیبایی از کجا می آید از شنیدن آن به وجد می آمدم. اما خود او را به نثر اعتقادی نیست. "نثر من چیست؟ اگر فکری که می خواهم توی آن بگذارم نباشد، این پس و پیش بودن کلمات به درد عمه من می خورد". با آنهمه حساسیتی که به شعر و به نثر دارد نمی توانم بفهمم تواضع می کند یا در می رود. توضیح می دهد که نمی خواهد از زیر سوالم در برود اما توضیحش مرا قانع نمی کند، شاید برای آنکه من شیفته نثر او هستم و نمی توانم قبول کنم که او با نثر خود، بی اعتنا برخورد می کند. البته او تقریباً به چیزی از این قبیل اعتقاد ندارد، چنانکه به قصه هم. نویسنده ای که آنهمه قصه نوشته و از بهترین های روزگار ماست، می گوید "من به قصه اعتقاد ندارم. قصه اگر با واقعیت تطبیق نکند که به درد نمی خورد، اگر هم واقعیت هست پس چرا خود واقعیت را ننویسیم".

۱ - کاوه گلستان، خبرنگار عکاس که در ۱۳ فروردین ۸۲ در آغاز حمله آمریکایی ها به عراق در کردستان عراق در انفجار مین کشته شد .

۲ - برخوردها در زمانه برخورد - نام کتاب چاپ نشده ای از ابراهیم گلستان .

۳ - سی سال و بیشتر با اخوان، مجله دنیای سخن، شماره ۳۵ .

۴ - نقد ابراهیم گلستان بر فیلم خاک کیمیایی که با عنوان سیر سقوط یک امکان در هشتم خرداد ۱۳۵۳ در روزنامه آیندگان چاپ شد و بعدها در کتاب گفته ها